



# سنجاب آتشیز

نوشتهٔ حسن نامدار

نقاشی از نسرین خسروی



# سنجاب آشپز

برای گروه سنی «ب»

نوشته حسن نامدار  
نقاشی از نسرين خسروی



### کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

نام کتاب: سنجاب آشپز

نویسنده: حسین نامدار

نقاشی از نسرین خسروی

چاپ اول، اردیبهشت ۱۳۶۰ - تعداد ۲۰۰۰۰ نسخه

چاپ دوم، دی ۱۳۶۰ - تعداد ۱۵۰۰۰ نسخه

چاپ سوم، اردیبهشت ۱۳۶۲ - تعداد ۳۵۰۰۰ نسخه

چاپ چهارم، مرداد ۱۳۶۳ - تعداد ۱۰۰۰۰ نسخه

چاپ پنجم، اردیبهشت ۱۳۶۴

تعداد ۲۰۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تلفن مرکز پخش ۸۲۶۳۲۸

چاپ از چاپ داد




سنجاب آسپز

یکی بود، یکی نبود.

سنجاب کوچک قشنگی بود که در جنگلی زندگی می کرد. سنجاب کوچولو، خیلی شیطان و بازیگوش بود. صبح تا شب کارش این بود که دم پشمالوی قشنگش را بالا بگیرد و از شاخه یک درخت به شاخه درخت دیگری پرد؛ توی لانه گنجشکها و پرستوها سر بکند؛ تخم کلاغها را بشکند و سر به سر جانورهای بزرگتر از خودش بگذارد. به خاطر این بازیگوشیها، سنجاب فرصتی نداشت تا برای خودش غذا درست کند. سنجاب کوچولو هر وقت گرسنه می شد، یواشکی به کلبه شکاربانی که در جنگل زندگی می کرد، می رفت و بدون اجازه او از غذاهایش می خورد.

شکاربان، مرد جوانی بود که از حیوانات جنگل مواظبت می کرد. او سنجاب کوچولو را خیلی دوست داشت، اما از این کار بد او هیچ خوشش نمی آمد. شکاربان می خواست به سنجاب کوچولو بفهماند که برداشتن غذای دیگران، بدون اجازه آنها، کار خوبی نیست. به همین خاطر یک روز در گوشه کلبه اش تله ای گذاشت و زیر آن مقداری غذای خوشمزه چید.





سنجاب کوچولو، بی خبر از همه جا، مثل هر روز وارد کلبه شد و با دیدن غذاهای خوشمزه دهانش آب افتاد. با عجله دستش را برای برداشتن غذاها دراز کرد؛ اما هنوز اولین لقمه را برنداشته بود که دستش لای تله گیر افتاد. سنجاب خیلی ترسید و شروع به داد و فریاد کرد. وقتی شکاربان سر و صدای سنجاب کوچولو را شنید، وارد کلبه شد و با دیدن او، لبخندی زد و گفت: «به به! مهمان کوچولوی قشنگ، حالت چطور است؟»

سنجاب کوچولو، غرق خجالت و ناراحتی، سرش را پایین انداخت و با التماس گفت:

«مرا ببخش. قول می دهم دیگر از این کارها نکنم!»

شکاربان جوان لبخندی زد و گفت: «حرفی ندارم؛ اما باید غذاهایی را که پنهانی از اینجا

برداشته ای، جبران کنی!»

سنجاب کوچولو برای اینکه دستش از تله آزاد شود و بیش از این خجالت نکشد فوراً

جواب داد: «بگو چی می خوری تا برایت حاضر کنم.»

شکاربان فکر کرد بهترین راه تنبیه سنجاب کوچولو این است که غذایی بخواهد که او

نتواند آن را درست کند. بنابراین، با مهربانی دستی به پشت نرم و دم قشنگ او کشید و گفت:

«خیلی خوب... به جبران غذاهایی که بدون اجازه من خوردی برایم یک دیگ آش خوب درست

کن.»

سنجاب کوچولو، نه آشپزی بلد بود و نه اسمی از آش شنیده بود، اما چون نمی خواست بیش

از این گرفتار تله باشد و خجالت بکشد، گفت: «باشد؛ فقط بگو این غذا را چطور درست

می کنند؟»

شکاربان جوان مطمئن بود که سنجاب کوچولو نمی تواند این غذا را درست کند؛ اما

می خواست سنجاب بفهمد که تهیه کردن غذا چقدر سخت است تا دیگر غذای آماده دیگران

را نخورد. بنابراین، برای راهنمایی سنجاب کوچولو گفت: «نخود، لوبیا و سبزی را توی دیگ

می ریزی؛ آب هم به آن اضافه می کنی؛ وقتی پخت، می شود آش.»

سنجاب کوچولو فکر کرد که آش پختن کار بسیار سختی است و باید هر طور شده







شکاربان را وادار کند تا غذای آسانتری  
بخواهد. به همین دلیل گفت: «پختن این غذا  
خیلی وقت می‌خواهد. دو ماه به من وقت بده.»  
شکاربان پوزخندی زد و گفت: «دو ماه دیگر نزدیک  
زمستان است و تو در لانه‌ات به خواب رفته‌ای.»  
سنجاب کوچولو از اینکه شکاربان گول نخورد، دلخور شد،  
اما باز هم ناامید نشد و گفت: «یک ماه دیگر چطور است؟»  
شکاربان باز هم جواب داد: «نه، باز هم دیر است.»  
سنجاب کوچولو که فهمید چاره‌ای جز درست کردن آش ندارد، گفت:  
«خوب... پس فردا چطور است؟ باز هم می‌گویی نه؟»  
شکاربان جوان می‌دانست سنجاب کوچولو فقط برای آزاد شدن از تله  
و بدون فکر این کار را قبول کرده است و مطمئن بود که هیچوقت از عهده پختن  
آش بر نمی‌آید؛ اما برای اینکه سنجاب کوچولو بیش از این خجالت نکشد، حرف  
او را قبول کرد. شکاربان او را آزاد کرد و گفت: «اگر مطمئنی که تا  
پس فردا آش را حاضر می‌کنی، حرفی ندارم. دیدار ما پس فردا، دم لانه تو.»

\*\*\*

سنجاب کوچولو، پس از خدا حافظی از شکاربان جوان به طرف لانه اش راه  
افتاد. در طول راه، وقتی باز هم به پختن آش فکر کرد، دید که این کار، سخت‌تر از آن  
است که او خیال می‌کرده. با وجود این، با خودش گفت: «عیبی ندارد. این کار، هر قدر هم سخت باشد،  
چون آن را قبول کرده‌ام باید انجامش بدهم.»  
چند قدم آنطرف‌تر، سنجاب کوچولو به یاد دیگ افتاد. اصلاً نمی‌دانست که دیگ چه چیزی

است. خیلی ناراحت شد و با خودش گفت: «ای کاش از شکاربان می پرسیدم دیگ چیست.»  
در همین فکرها بود که به درلانه اش رسید. پرستویی با گل مشغول ساختن خانه ای در همسایگی او بود. با خودش  
فکر کرد که شاید پرستو بداند دیگ چیست و آن را چگونه درست می کنند. به همین علت پرستو را صدا کرد و گفت:  
«پرستوجان!»

پرستو نوکش را که گلی بود پاک کرد و جواب داد: «جان پرستو»  
- تو می دانی دیگ چیست؟



پرستو با تعجب گفت: «دیگ! آره، دیگ ظرفی است بزرگتر از این لانه که آدمها در آن غذایشان را می‌پزند.»  
سنجاب کوچولو با خوشحالی دستهایش را به هم مالید و با خودش گفت: «درست شد. اگر اینطور باشد، ساختن دیگ آسان است. اولاً، در دستهای من بیشتر از نوک پرستو گل جا می‌گیرد. ثانیاً، لانه پرستو جلوی چشم است؛ از روی آن بسادگی یک دیگ خوب می‌سازم.»

سنجاب کوچولو فوراً به کنار جوی آبی که از نزدیکی لانه‌اش می‌گذشت رفت. از داخل جوی آب مقداری گل برداشت و آن را جلوی لانه‌اش برد. سعی کرد با نگاه کردن به طرز لانه‌سازی پرستو، یک دیگ بسازد؛ اما چند بار که به کنار جوی آب رفت و گل آورد، خسته شد. سنجاب کوچولو نفس زنان کنار لانه‌اش نشست و با حسرت به پرستو چشم دوخت.

پرستو، که گل بازی سنجاب کوچولو را دیده و خیلی تعجب کرده بود، از او پرسید: «سنجاب کوچولو می‌خواهی چی درست کنی که اینطور دستهایت را گلی کرده‌ای؟»

سنجاب کوچولو آهی کشید و جواب داد: «یک دیگ»

— دیگ برای چه؟

— برای غذای مهمانم.

— مهمانت کیست؟

— یک آدم.

پرستو، که خیال کرد سنجاب کوچولو شوخی می‌کند، مدتی به او نگاه کرد و بعد زد زیر خنده. سنجاب که از خنده پرستو ناراحت شده بود با اخم گفت: «کجای این حرف خنده‌دار است؟ من مدت‌ها از غذای شکاربان جنگل می‌خوردم؛ حالا قرار شده یک دفعه هم او از آشی که من برایش می‌پزم بخورد.»

پرستو، برای اینکه سنجاب کوچولو بیش از این ناراحت نشود، جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت: «تو فکر نکردی این کار خیلی سخت است؟ فکر نکردی که شاید نتوانی چنین غذایی درست کنی؟»

سنجاب کوچولو جواب داد: «شکاربان، خودش این غذا را خواست. من هم ناچار قبول کردم.»

پرستو، با اینکه باز هم خنده‌اش گرفته بود، جلوی خودش را گرفت و با نشان دادن یک سنگ بزرگ گفت: «می‌دانی؟ دیگ تو باید به این بزرگی باشد.»

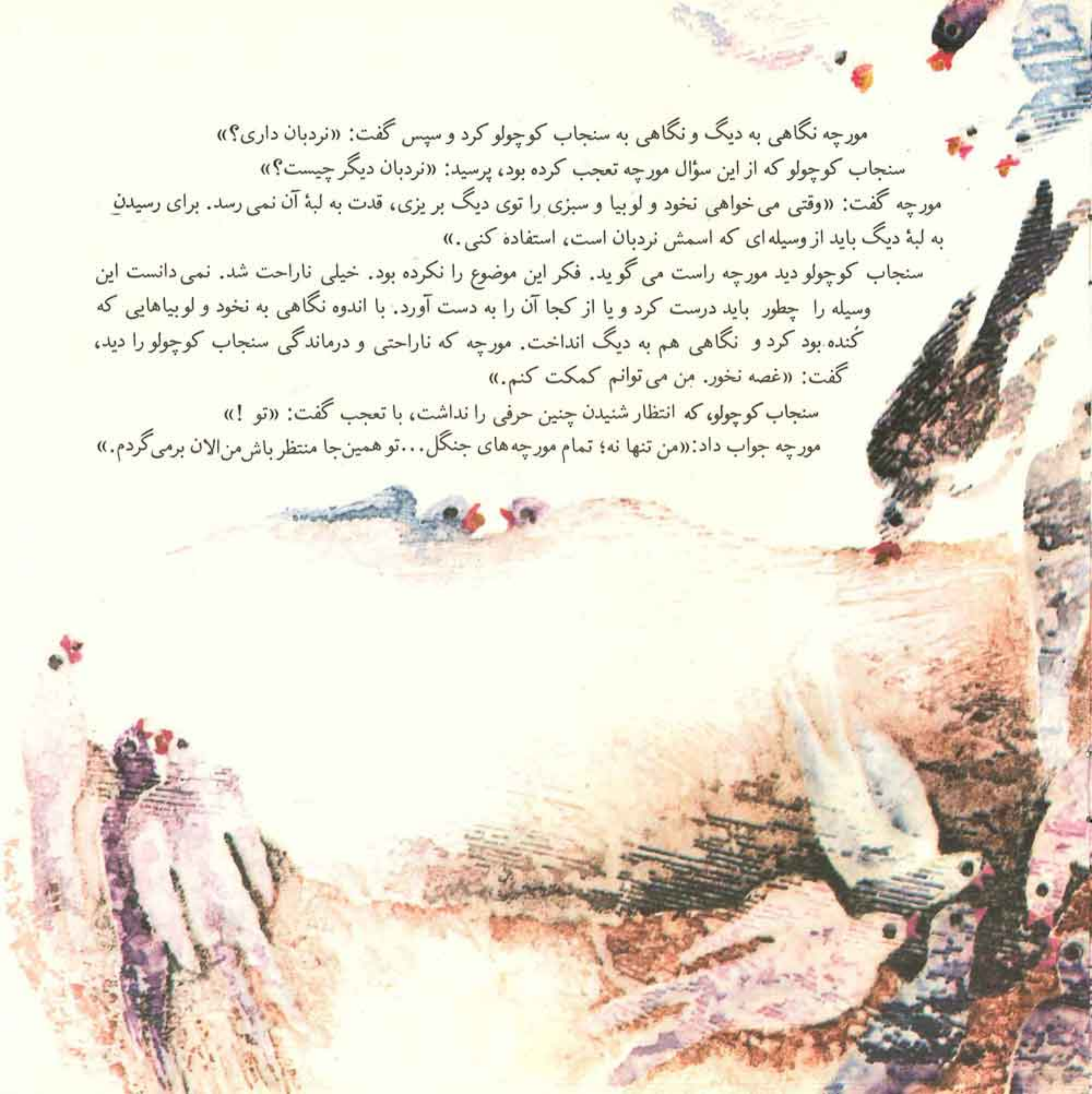
سنجاب کوچولو سرش را تکان داد و گفت: «بله، دیدی که می‌خواستم بسازم.»

پرستو گفت: «بله، دیدم؛ اما هر کار را باید کسی بکند که آن را بلد است... ولی حالا غصه نخور. یک دقیقه صبر



کن در بین دیگر چطوری ساخته می شود.»  
پرستو، پس از این حرف، پزید و روی شاخه  
درختی نشست و با صدای بلند شروع کرد به چهچه  
زدن. با بلند شدن صدای چهچه پرستو، تمام شاخه های  
درختان اطراف خانه سنجاب کوچولو پر از پرستو شد.  
پرستو، پس از جمع شدن پرستوها، از شاخه درخت پایین





مورچه نگاهی به دیگ و نگاهی به سنجاب کوچولو کرد و سپس گفت: «نردبان داری؟»  
سنجاب کوچولو که از این سؤال مورچه تعجب کرده بود، پرسید: «نردبان دیگر چیست؟»  
مورچه گفت: «وقتی می خواهی نخود و لوبیا و سبزی را توی دیگ بریزی، قدت به لبه آن نمی رسد. برای رسیدن  
به لبه دیگ باید از وسیله ای که اسمش نردبان است، استفاده کنی.»  
سنجاب کوچولو دید مورچه راست می گوید. فکر این موضوع را نکرده بود. خیلی ناراحت شد. نمی دانست این  
وسیله را چطور باید درست کرد و یا از کجا آن را به دست آورد. با اندوه نگاهی به نخود و لوبیاهایی که  
کنده بود کرد و نگاهی هم به دیگ انداخت. مورچه که ناراحتی و درماندگی سنجاب کوچولو را دید،  
گفت: «غصه نخور. من می توانم کمکت کنم.»  
سنجاب کوچولو، که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت، با تعجب گفت: «تو!»  
مورچه جواب داد: «من تنها نه؛ تمام مورچه های جنگل... تو همین جا منتظر باش من الان برمی گردم.»



وقتی مورچه رفت، سنجاب کوچولو  
فکر کرد که وقتی خودش، که هزار برابر  
بزرگتر از مورچه است، کاری نمی‌تواند  
بکند، حتماً از مورچه هم کاری بر نمی‌آید.  
پس، نباید منتظر مورچه بماند. باید خودش راه چاره‌ای پیدا کند.  
مدتها فکر کرد، برای ریختن نخود و لوبیا توی دیگ هیچ  
راهی به نظرش نرسید. همان‌طور که مشغول فکر کردن بود، ناگهان  
دید هزاران مورچه به طرفش می‌آیند. از دیدن آنهمه مورچه خیلی  
تعجب کرد، ولی هنوز از تعجب درنیامده بود که دید مورچه‌ها با  
نظم و ترتیب به طرف نخود و لوبیاها رفتند؛ آنها را برداشتند؛ از  
دیوار دیگ بالا رفتند و آنها را توی دیگ ریختند. در کمتر از یک  
ساعت، دیگ پر شد. مورچه‌ای که به سنجاب کوچولو کمک -  
کرده بود، نزد او رفت و گفت: